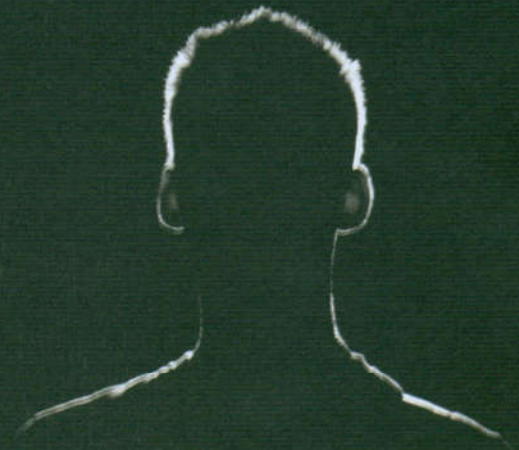


ببریک به ازل و ابد

به هم زردان مردا
ببریک به همه زول خودا، ربا خودا
به زور گمید و جاعل و غاصب
به معاصد و قمار باز و شیعه اس



اگه بدون خدا تو این ۳۰ روز ماه رمضان

چقدر زیر سیل ردم کنه

گنده آزار تو نامرد درون خشم

اگه بدون تو لطفی گری

چه گرد و خاک به پا کنه

خودت رو جمع می کنی و

از این نعلبته که توش هسته و زردی بهیرون

فکر کردن رحم خدا به اندازه خادم نیست

که بچه ای رسوای کم شده و سرش بالا داره

ولی باز تو دلش سعادت بچه من رو می خوراد؟

تا امید نباشی، خدا مثل صدای تو به است و در شنوه...

قفسم را می گذاری در بهشت

فاطمه شهیدی

* قفسم را می گذاری در بهشت،^۱ تا بوی عطر میهم دور دستی مستم کند؛ تا تنم را به دیواره‌ها بکوبم؛ تا تنم کبودم درد بگیرد و درد نردبانی است که آن سوبش تو ایستاده‌ای برای در آغوش کشیدنم. اما من آدم متوسطی هستم و بیش از آن چه باید، خودم را درگیر نمی‌کنم؛ با هیچ چیز، در بهشت هم حسرت‌م را فقط آه می‌کشم. تن نمی‌کوبم به دیواره‌ها! که درد، مرا به تو برساند.

* قفسم را می گذاری در بهشت تا تاب خوردن برگ‌ها، تا سایه‌های بی نقص درختان انبوه دیوانه‌ام کند؛ تا دست از لای میله‌ها بیرون کنم؛ تا دستم لای میله‌ها زخم شود و زخم، دالانی است که در پائینش تو ایستاده‌ای برای در آغوش کشیدنم، اما من آدم متوسطی هستم و خود را درگیر نمی‌کنم؛ با هیچ چیز.

در بهشت هم هوسم را فقط نگاه می‌کنم و دستم را زخمی هیچ آرزویی نمی‌کنم.

* با من چه باید بکنی که به میله‌هایم، به فضای تنگم، به دیواره‌ها، آن چنان مانوسم که اگر در بگشایی پر نخواهم زد؟^۲ بال‌هایم چیده نیست، پایم به چیزی بسته نیست که نیازی به این همه نیست، در من خاطره درخت مرده است، آبی رنگ امسال نیست و واژه آسمان مرا یاد هیچ چیز نمی‌اندازد. من صحنه را سال‌ها است ترک کرده‌ام.

* صحنه آماده بود، گفתי تماشاگران بنشینند، ردیف ردیف، صف به صف تماشاگران نشستند. رقبای من که پیش از من برای نقش اول انتخاب‌شان کرده بودی و نتوانسته بودند و نکشیده بودند، نشستند، چشم دوختند به صحنه و من پشت پرده چه حالی داشتم.

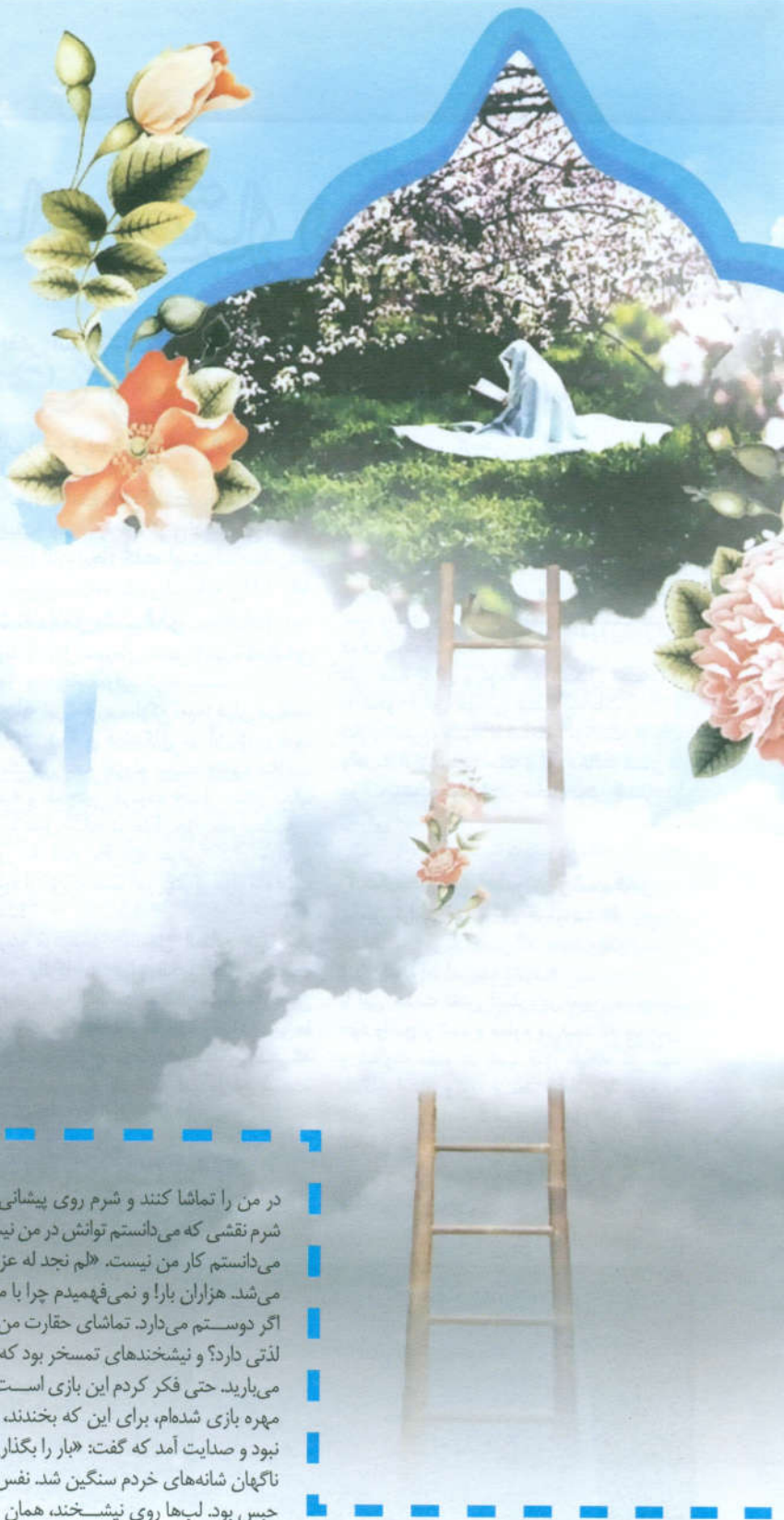
* کوه‌ها سر در هم پیچ‌کنان، دریاها دامن در دامن غرش‌کنان، فرشته‌ها بال در بال و آسمان آن بالا... نخوت از چشم‌هایشان می‌بارید و هیچ کدام باور نداشتند که کسی بتواند؛ که کسی نقش اول باشد. وقتی که آن‌ها باخته‌اند، وقتی که آن‌ها کنار رفته‌اند.

گفתי: «وقتش نزدیک است؛ آماده باش!» گفتم: «نه تنها من، نه فقط آن‌ها که آن سویند، تو حتی خودت هم می‌دانی که می‌افتم، و لَمْ نَجِدْ لَهُ عَظْمًا.»^۳ گفتم: «می‌دانم آن چه نمی‌دانند،^۴ آماده باش!»

یادم هست گریه می‌کردم؛ شاید برای اولین بار.

گفتم: «پرده بالا رفته است.» و من هنوز گریه می‌کردم.

کوه گفت: «این کوچک؟» آسمان گفت: «این فرو دست؟» فرشته‌ها گفتند: «خون می‌ریزد!»^۵ و تو حتی خودت گفتی: «این ستمکار نادان!»^۶ و رقبای من همه خندیدند. من ایستاده بودم آن



تو گفتی: «بیا» و عجیب بود که گفتم: «لیلیک!» راه افتادم که بیایم و همان لحظه زانوانم شکست و خاک را لمس کرد و خاک را لمس کردم. ذرات خیره خیره مرا می‌پاییدند. نفس در سینه هستی حبس بود. افتاده بودم آیا؟ تمام بود؟ رد شده بودم یا هنوز نمایش دنباله داشت؟ زانوانم را آهسته از خاک جدا کردم. دوباره برخاستم و بار هنوز آن‌جا بود: روی شانه‌های ترد من!

عجیب بود! تا ایستادم نیشخندها محو شد، نفس‌ها آزاد شد و ذرات فریاد زدند: «تبارک الله احسن الخالقین!»^۱ فریادشان از صدای شکستن استخوان طاقت من زیر ثقل بار بیش‌تر بود.

من گیج بودم. کجای این منظره رقت‌آور این همه با شکوه بود که بر چشم‌ها و لب‌ها حیرت و تحسین نشسته بود؟ عجیب بود که تو دوباره گفتی: «بیا!» عجیب بود که دوباره گفتم: «لیلیک!» و باز مثل مورچه‌ای زیر سنگینی نانی بزرگ‌تر از دهان خودم، افتادم و برخاستم. باز همه‌همه شد؛ باز گفتند: «تبارک الله!» من لای همه‌همه‌ها صدایت را شنیدم که به همه‌شان گفتی «این بود آنچه می‌دانستم.» و گیج‌تر شدم. افتادم را می‌دانستی یا برخاستم را؟ نقش اول نمایشت همین بود؟ همین که با این که می‌دانم که می‌شکنم بار را بر می‌دارم؟ همین که می‌افتم و باز بر می‌خیزم؟ همین که با تن نحیفی که هیچ تناسبی با کوه ندارد می‌گویم لیلیک؟ همین شکوه رنج سترگ من؟

* تماشاچیان هنوز نشسته‌اند؛ درست همان‌جا؛ ولی من صحنه را سال‌ها است ترک کرده‌ام... گریخته‌ام. آخرین باری که افتادم روی خاک دیگر برخاستم. تو مدام صدای می‌کنی که بیایم جلو... که این صحنه را تمام کنم؛ ولی من...

رمضان که می‌شود صدایت را بلند می‌کنی؛ بلند و بلندتر. من بیش‌تر و بیش‌تر پشت پرده پنهان می‌شوم. تو هر رمضان قفسم را می‌گذاری در بهشت تا هوس کنم، ولی من... چرا رهایم نمی‌کنی؟ می‌خواهم بچرم؟... من هیچ مولای کریمی را بر بنده زشتکارش صبورتر از تو بر خودم ندیده‌ام!^۲

۱. ای مردم همانا درهای بهشت در این ماه باز است؛ خطبه پیامبر (ص)
پیش از ماه رمضان.

۲. مفتاح الجنان، مناجات التائبین.

۳. سوره طه، آیه ۱۱۵.

۴. سوره بقره، آیه ۳۰.

۵. سوره بقره، آیه ۳۰.

۶. سوره احزاب، آیه ۲۳.

۷. سوره مؤمنون، آیه ۱۱۵.

۸. سوره احزاب، آیه ۲۳.

۹. سوره مؤمنون، آیه ۱۴.

۱۰. مفتاح الجنان، دعای افتاح.

در من را تماشا کنند و شرم روی پیشانی‌ام عرق می‌کرد. شرم نقشی که می‌دانستم توانش در من نیست؛ نمایشی که می‌دانستم کار من نیست. «لم نجد له عزماً» در من تکرار می‌شد. هزاران بار! و نمی‌فهمیدم چرا با من چنین می‌کند اگر دوستم می‌دارد. تماشای حقارت من و فرو افتادنم آیا لذتی دارد؟ و نیشخندهای تمسخر بود که از لب‌های ذرات می‌بارید. حتی فکر کردم این بازی است.^۳ فکر کردم من مهره بازی شده‌ام، برای این که بخندند، برای این که... و نبود و صدایت آمد که گفت: «بار را بگذارید.»^۴

ناگهان شانه‌های خردم سنگین شد. نفس در سینه هستی حبس بود. لب‌ها روی نیشخند، همان طور خشک شده بودند و من آن زیر، آن پایین، رنجی سترگ را عرق می‌ریختم. زانوانم آماده تا شدن بودند و فرو افتادن. گفتی: «حالا بیا!» نمایش آغاز شده بود و نقش من (نقش اول) همین چند گام بود که باید بر می‌داختم. حتی ایستادن با آن فشار روی گرده‌ها ناممکن می‌نمود چه برسد به پیش رفتن.

وسط. روبه‌روی همه ذراتی که برای من آفریده شده بودند و کنجکاوانه سرک می‌کشیدند تا بدانند چرا برترم؟! ایستاده بودم آن وسط و خیلی ترسیده بودم. خودم حتی نمی‌دانستم ظالم و خون‌ریزم، فراموشکار و عجول یا آن چیز دیگری که فقط او می‌داند ایستاده بودم تا روح دمیده